

شهادت‌نامه رضا شریفی بوکانی

رضا شریفی بوکانی در اردیبهشت ۱۳۸۹ به اتهام همکاری با حزب دموکرات بازداشت شد. او برای ۲۰ روز در بازداشتگاه افسریه سپاه و ۱۰۴ روز در [بند ۲۰۹ اوین](#) بازجویی شد و بارها مورد شکنجه قرار گرفت. او به چهار سال زندان محکوم شد. آقای شریفی پس از آزادی از زندان، ایران را ترک کرد. نسخه پی‌دی‌اف این شهادت‌نامه را از این جا بگیرید.

مشخصات

اسم کامل: رضا شریفی بوکانی

تاریخ تولد: شهریور ۱۳۶۰ خورشیدی

محل تولد: بوکان

گروه مصاحبه‌کننده: اطلس زندان‌های ایران، زیرمجموعه اتحاد برای ایران

تاریخ مصاحبه: اسفند ۱۳۹۷

از سال‌ها پیش با خانواده‌ام به دلایل مشکلات اقتصادی از کردستان به تهران نقل مکان کرده بودیم. در آنجا زندگی عادی خودم را شروع کرده بودم.

بازداشت، شوک الکتریکی

۱- در اردیبهشت ماه سال ۱۳۸۹ در یک کافی‌نت از سوی سپاه در تهران دستگیر شدم. پس از دستگیری به بازداشتگاه منتقل شدم. واقعاً تاکنون دقیقاً برایم مشخص نشد آنجا کجا بود. اما آنطور که می‌گویند آنجا افسرینه تهران است. ۲۰ روز در آنجا بطور مدام تحت بازجویی و شکنجه بودم تا بعداً پرونده رو تحویل وزارت اطلاعات دهند.

۲- من در تهران زندگی می‌کردم. ما سال‌ها پیش به تهران نقل مکان کردیم. بازجوها می‌گفتند که به چکو رحیمی و سیدرضا درودگر از حزب دمکرات کردستان ایران گزارش داده‌ام. راستش دوستی من و سیدرضا دروگر به سال‌ها پیش برمی‌گشت که متأسفانه در نروژ فوت شد. آن‌ها تحت شکنجه‌های شدید پسورد ایمیل‌م را گرفتند. با اینکه تمام ایمیل‌هایم را حذف کرده بودم، اما توانسته بودند یک مکاتبه بین من و سیدرضا را پیدا کنند. آن‌ها می‌گفتند که من با کمیته امنیت حزب دمکرات در ارتباط بودم و اطلاعات به این کمیته داده‌ام. می‌گفتند علت حضور تو در تهران حتماً دلیلی دارد و به دستور حزب دمکرات اینجا هستی. من بارها به بازجوها گفتم ما از سال‌ها پیش به علت شرایط ویژه مالی پدرم ناچار شدیم به تهران نقل مکان کنیم. در این ۲۰ روز مدام شکنجه شدم؛ هر روز چهار تا پنج ساعت. دو بار به من شوک الکتریکی زدند، حتی یک بار ساعت دو نصف شب من را به بیمارستان نبی‌اکرم منتقل کردند. به مدت ۱۰ روز کتف دست راستم تقریباً از کار افتاده بود. حتی برگه‌های بازجویی که برایم می‌آوردند قادر نبودم پر کنم، بازجوها خودشان می‌نوشتند. بعد به کاغذ را می‌دادند که تایید کنم چه گفته‌ام.

با صدای رادیو به هوش آمدم

۳- یک شب کیسه‌ای آوردند و سرم را در آن کیسه کردند. چیزی شبیه کیسه یا پتویی بسیار کثیف بود. من را به زیر زمینی در همان ساختمان به فاصله حدوداً ۲۰ تا ۲۵ پله (اگر اشتباه نکنم) منتقل کردند. پاهایم را به میله‌ای بستند و با کابل می‌زدند. در آن لحظه انگار تمام بدنم آتش گرفته است. آن‌ها می‌گفتند تو باید در رابطه با آن ارتباط نزدیکی که با کمیته حزب دمکرات داشته‌ای توضیح دهی. من هم مدام می‌گفتم من فقط یک ارتباط دوستانه و قدیمی با سیدرضا داشته‌ام. گفتم شاید گاه اطلاعاتی در بین حرف‌ها ما جود داشته، اما این به این معنی نیست که برای کمیته امنیت کار کرده‌ام. آن شب خیلی سخت نبود نتوانستم بشمرم چند کابل بر تنم زدند. بی‌هوش شدم.

۴- وقتی دوباره به سلول برگردانند با صدای رادیو به هوش آمدم و فهمیدم که دیگر صبح شده است. آنان هر صبح رادیویی روشن می‌کردند و من با صدای آن رادیو می‌فهمیدم که صبح شده است. اصلاً نمی‌دانستم آنجا کجاست. بعدها از نوشته‌ها و نقاشی‌های روی دیوار فهمیدم که در بازداشتگاه اطلاعات هستم. مثلاً بعضی‌ها اسم خودشان را نوشته بودند یا یک طناب دار را بر روی دیوار نقاشی کرده بودند. یکی از آن‌ها نوشته بود، تنها آرزویم این است دوباره پسر هفت ساله‌ام را ببینم. در ادامه نوشته شده بود، هر کس این را می‌بیند برایم دعا کند از این بازداشتگاه اطلاعات سپاه نجات پیدا کنم و پسرم را دوباره ببینم.

خواهر مجردت را می‌آوریم

۵- روی یک صندلی رو به دیوار می‌نشانند. دست‌هایم را از پشت به صندلی می‌بستند. بازجوها پشت سر من بودند و چشم‌بند هم می‌زدند. بازجوها وقتی می‌آمدند به ویژه یکی از آنان بسیار سلام و احوال‌پرسی گرمی می‌کرد. گاه شیر و چایی هم برایم می‌آوردند که من نمی‌نوشیدم. در آغاز می‌گفتند همکاری کن تا از اینجا نجات پیدا کنی. می‌گفتند کار را سخت نکن، می‌خواهیم با ما همکاری کنی و با یک سپردن یک فیش حقوقی آزاد شوی. آن بازجویی که به ظاهر برخورد بهتر داشت می‌گفت من اهل خرم‌آباد و لر هستم. او می‌گفت: ما هم زبان هستیم و یک ملیت داریم، بیا به همدیگر کمک کنیم تا از اینجا بیرون بروی و به پدر و مادر پیرت کمکی کنی. بعد می‌گفت الان همکارانم می‌آیند. من می‌روم فردا همین موقع دوباره بر می‌گردم. خداحافظی می‌کرد. ظاهراً آن «آدم خوبه» رفته بود. اما مطمئن نبودم، نمی‌دانستم شاید هم پشت سرم نشسته بود و نگاه می‌کرد.

۶- ده دقیقه نگذشته بود صدای پایشان آمد، وارد شدند. برگه‌ای بازجویی در دستشان بود. بر بالای برگه آیه‌ای از قرآن نوشته شده بود. بعد از این آیه قرآن هفت تا هشت سوال بود. گفتند، همکاری کن و سوال‌ها را جواب بده. در یک لیوان یک‌بار مصرف چایی بهم دادند، نوشیدم. یک لیوان آب سرد هم آوردند آن را هم نوشیدم. گفتم هیچ چیزی را نمی‌خورم، سوال‌ها را پاسخ می‌دهم. تقریباً ۱۰ تا ۱۵ دقیقه طول کشید سوال‌ها را پاسخ دادم. از پشت سرم برگه را برداشت و نگاه کرد. ناگهان مشت محکمی بر سرم کوبید. گفت این جواب‌ها به درد فلان جای مادرت می‌خورد. فحش‌های بسیار رکیکی به مادرم و خواهرم داد. صدها بار این فحش‌ها و حرف‌های رکیک را تکرار کرد. می‌گفت آن خواهر مجردت را می‌آورم و جلو چشم‌هایت آن کار را با او خواهم کرد. آن وقت ناچاری اعتراف کنی. از صدایش معلوم بود سنش ۵۰ سال بود. من آنان را ندیدم. گاه از زیر چشم‌بند انگشتر دستانشان یا کفش‌هایشان را می‌دیدم. یا وقتی به سوالات پاسخ می‌دادم یک کم چشم‌بند را بالاتر می‌بردم تا برگه را ببینم. شاید من سوالات را هم خوب جواب داده بودم. اما از نظر آنان و به قول خودشان همه‌اش «کذب» بوده. همان بازجو شروع کرد به شکنجه و کتک‌کاری.

از اول شروع می‌کنیم

۷- گفتند از اول شروع می‌کنیم. سوالات را دوباره نوشتند: الف. ب. ج. د... گفتند ما اصلاً خسته نمی‌شویم به

فکر این نباش. حتی اگر لازم باشد ۲۴ ساعت تو را بازجویی می‌کنیم. ما نشسته‌ایم و جایمان هم خوب است. دوباره سوالات را جواب دادم. به سوال چهارم یا پنجم رسیدم. گفتم من بیشتر این‌ها را جواب دادم. چیز بیشتری نمی‌دانم. گفت: قبلاً گفتم به درد مادرت می‌خورد. من هم دیدم باز به مادرم و خواهرم فحش می‌دهند خودکار را گذاشتم و گفتم اصلاً جواب نمی‌دهم. گفتم اگر خلافی هم مرتکب شدم ربطی به مادر و خواهرم ندارد. دوباره فحش داد. زیاد طول نکشید یک لگد زد. از صندلی پایین افتادم و سرم به دیوار خورد. در این لحظه رگ دست‌هایم می‌خواست پاره شود چون به دسته صندلی بسته بودند. بسیار داد زدم کسی نمی‌شنید. با این وضعیت کف زمین افتاده بودم. کف پاهایش را روی سرم گذاشت. دقیق به یاد دارم، بهم گفت: «کس‌کش مادر قحبه، فکر کردی تهران هم کردستان است که دو تا شعار بنویسی و برای احزاب معاند جاسوسی کنی؟» گفت الان در کردستان هم این اتفاقات دیگر نمی‌افتد. مگر فکر کردید کردستان هم شده «کویه» و «سلیمانیه» که چند نفر آنجا دور هم جمع شده‌اند؟ خلاصه دوباره شروع کرد به فحش دادن، از قاسملو شروع کرد تا بقیه... من هم کماکان انکار می‌کردم. می‌گفتم آن چیزی که تو می‌خواهی من واقعاً نمی‌دانم باید از رهبران و اعضای حزب مثلاً از آقای هجری سوال کنی. من اطلاعی ندارم و کاره‌ای نیستم.

آب گرم به بیضه‌هایم وصل کردند

۸- به آن دوتای دیگر گفت او را از زمین بلندش کنید. آن‌ها من را از زمین برداشتند. خون از دست‌هایم می‌آمد. گفت کاری نکن بلای بدتر از این بر سرت آورم. فحش‌های بدتر از این هم بهت می‌دهم. برگه را دوباره داد. گفت بنویس. گفتم نمی‌توانم. دستم دیگر از کار افتاده چطور بنویسم؟ گفت تو بگو من می‌نویسم. گفتم چیز دیگری بیشتر از آنچه گفته‌ام ندارم. گفت دستش را باز کنید. دست چپم را باز کرده بودند تا بتوانم بنویسم. دست راستم را هم باز کردند. گفت از جای بلند شو. از جایم بلند شدم. شرت و شلوارم را پایین کشیدند. جوراب نداشتم گفت دم‌پایی‌هایت را در بیار. نمی‌دانم حلی پنج کیلویی یا چه چیزی بود. فقط این را می‌دانم طنابی به آن وصل بود و پر بود از آب گرم. گفت برو بالای آن. نرفتم. یکی از آنان با آرنج به گردنم زد و من افتادم.

۹- من تا الان مشکل بیضه دارم. وقتی حمام می‌روم بیضه‌هایم ورم می‌کند. نتوانسته‌ام عمل جراحی کنم. بیضه‌هایم را در آن آب گرم می‌گذاشتند. حتی از مثانه‌ام به پایین سوخت. بعد همان چیز را به بیضه‌هایم وصل کردند. گفتند حالا از جای بلند شو.

۱۰- به قدری بهم فشار آمد، گفتم حرف می‌زنم. چه می‌خواهید؟ تا سه روز نمی‌توانستم ادارا کنم. من را به بیمارستان منتقل کردند تا بهم شلنگ وصل کنند. چاره‌ای نبود بایستی شلنگ وصل می‌کردند. من اعتراف کردم. من در برابر شوک الکتریکی مقاومت کردم، اما در برابر این شکنجه نه. وقتی با یک طناب آن حلی پر از آب را به بیضه‌هایم وصل می‌کرد و می‌گفت از جای پاشو. مرگ را آرزو می‌کردم. هر آن امکان داشت بیضه‌هایم بیرون بیایند. مرگ را به چشمان خود دیدم. راهی نداشتم. گفتم هرچه می‌خواهید می‌گویم. شکنجه را متوقف کردند. روی همان صندلی نشانند. تمام بدنم داشت آتش می‌گرفت. بی‌هوش شدم. نمی‌دانم چقدر طول کشید. به هوش آمدم سرم به دیوار تکیه داده شده بود تا اگر به هوش آمدم نیفتم.

داشتم می‌افتادم سعی کردم روی صندلی بمانم. از پشت گفتند به هوش آمدی؟ گفتند حالا حرف بزن. گفتم در وضعیتی نیستم بتوانم حرف بزنم. گفتند: «پدر سگی در نیاور. ما که علاف تو نیستیم. سر کارمان نگذار.» گفتم فعلاً نمی‌توانم حالت تهوع دارم. همانجا استفراغ کردم.

جنازه هم تحویل نمی‌دهیم

۱۱- گفتند به سلول برت می‌گردانیم، استراحت کن. دوباره سراغت می‌آییم. در سلول یک توالی فلزی و یک روشویی بود، آنجا دست و صورت خونی‌ام را شستم. سه پتوی کثیف داده بودند با یک زیرانداز که بوی گندشان می‌آمد. در همان سلول هم غذا می‌خوردم و هم توالی می‌رفتم. بوی بد آنجا بسیار اذیتم می‌کرد، گاه نمی‌توانستم غذا هم بخورم. خلاصه دو ساعت یا کمی بیشتر در سلول دراز کشیده بودم که احساس کردم دوباره از رادیو صدای اذان می‌آید. نمی‌دانستم اذان عصر یا ظهر یا چه وقتی بود. نگهبان از دریچه سلول چشم‌بند را برایم پرت کرد. گفت چشم‌بندت را بزن. نگهبان دستم را گرفت با چشم‌بند دوباره به اتاق بازجویی برد.

۱۲- مثل همیشه ابتدا بازجو نیامد. کمی گذشت، آمدند. گفتند استراحت کردی و دوباره اینجایی. تا جواب ندهی وضعت همین خواهد بود. خیلی‌ها از اینجا نرفتند بیرون. گفتم پس جنازه تحویل داده‌اید. گفت جنازه هم تحویل نمی‌دهیم. پشت این حیاط دیوار بلندی هست پس از آن یک باغچه هست و بعد از آن قبرستان است. گفتند خانواده‌ات می‌دانند اینجایی؟ گفتم نه. واقعاً هم هیچ کس خبر نداشت آنجا هستم. راستش وحشت کردم. با خودم گفتم این چیز مسلمی است این‌ها آدم می‌کشند. گفت اعتراف کن. از همان در که آمدی داخل از همان در بیرون می‌روی و دنبال زندگی‌ات می‌افتی و گرنه همین جا کارت تمام است. این را می‌دانستم که اطلاعات سپاه خیلی وقت‌ها افراد را دنبال می‌کنند و در جایی بازداشتشان می‌کنند تا خانواده اطلاعی نداشته باشند تا اگر زیر شکنجه کشته شدند همان جا هم دفنشان کنند و کسی نفهمد.

۱۳- سوال‌ها را دوباره نوشتند. برگه قبلی به خاطر خونی که از دماغ آمده بود، خونین شده بود. سوال‌ها را پاسخ دادم. گفت سه سوال را خوب جواب داده‌ای. گفت منتظر یک ایمیل هستیم تا این سه پاسخ را راستی آزمایی کنیم. بقیه‌اش هم ضد و نقیض هستند. در آن لحظه ناچار بودم، بسیار قسم خوردم که این پاسخ‌ها هیچ مشکلی ندارند و همه درست هستند. گفت تو اعتراف کرده‌ای. خدا نکند دروغ گفته باشی. در هر صورت ما واقعیت را می‌فهمیم. من را به سلول برگردانند، البته نه دقیقاً همان سلول. سلول دیگری بود شبیه سلول سابق. دیوار سلول آبی بود. لامپ قرمز به گوشه دیوار آویزان بود. مثل سلول قبلی توالی و روشویی هم وجود داشت. نگهبان و پاسداربند هم نمی‌دیدم. غذاهایشان خوب بود. مثل غذاهای رستوران در ظرف‌های یک بار مصرف بود. در این مدت هواخوری در کار نبود.

زرگته

۱۴- سه روز گذشت. باز سروکله‌شان پیدا شد. گفتند چشم‌بندت را بزن و بیا بیرون. به اتاق بازجویی بردند.

نمی‌دانم همان بازجوها بودند یا نه. اما صدای جدیدی می‌شنیدیم. این بار کسی که حرف می‌زد، صدایش بسیار جوان بود. گفت من شخصاً پرونده تو را به دست گرفته‌ام و می‌خواهم باهات حرف بزنم. گفت جریان را توضیح بده. گفتم خودتان می‌دانید چرا بازداشت شده‌ام و چرا اینجا آورده‌اید. یازده روز است اینجا شکنجه می‌شوم از کافی‌نت به اتهام جاسوسی بازداشت کرده‌اید. گفتم همه چیز را گفته‌ام. سوال‌ها را شروع کرد. سوال‌هایش را پاسخ دادم. گفت دوباره از اول شروع می‌کنیم. بیشتر از دو ساعت سوال کرد. سه بار گفت از اول شروع می‌کنیم. گفت حرف‌هایت را باور نمی‌کنم. گفت یک چیز ازت می‌خواهم؛ به کردستان عراق سفر کرده‌ای؟ گفتم بله. اما برای دیدار با کومله یا دمکرات یا هیچ حزب دیگری نرفته‌ام. حتی احزاب من را نمی‌شناسند و کاری به آنان نداشته‌ام. گفتم می‌توانید از دوستانم در بوکان سوال کنید، با آنان رفتم. گفت نه تو در محله «زرگته» در سلیمانیه ملاقات داشته‌ای. من تا آن زمان اسم محله «زرگته» را نشنیده بودم و آنجا هم نرفته بودم. گفت تو در منزل فلان کس که عضو کومله است و در زرگته زندگی می‌کند بودی و با فرد دیگری از حزب دمکرات ملاقات کرده‌ای.

۱۵- علناً آنان به دنبال پرونده‌سازی بودند. شوکه شده بودم. هیچ اطلاعی از چیزی که می‌گفت نداشتیم. گفت سند و عکس دارم. گفتم همه سند و عکسی که دارید نشانم دهید. گفت فعلاً دوست داریم از زبان خودت ماجرا را بشنویم. گفتم از زبان من می‌خواهی بشنوی؟ گفت، آره. گفتم همش دروغ است. این را گفتم شروع کردند به کتک‌کاری. این کلمه زرگته بلای جانم شده بود. سر این کلمه یک بلایی سرم آوردند غیر قابل توصیف. سال‌ها از این موضوع می‌گذرد، واقعاً اگر تا آن زمان حتی اسم زرگته را شنیده بودم یا آن داستان کوچکترین ربطی به من داشت، می‌گفتم بله ماجرا از این قرار بود. ولی واقعاً همش دروغ و پرونده‌سازی بود. همان‌جا زیر لگد و مشت دو تا دندانم شکست. وقتی به زندان هم منتقل شدم دو تا دندانم شکسته بود هم‌بندی‌هایم شاهدند و دیده بودند. (وقتی از زندان آزاد شدم، آدمی خیرخواه کمک کرد تا دندان‌هایم را درست کنم.) به ناحیه دهان و بینی‌ام ضربه‌های زیادی زدند. این‌ها و آثار شکنجه بر پشتم را به سازمان ملل نشان داده‌ام. آن روز فقط در مورد این داستان ساختگی سوال کردند و هیچ مدرکی که گویا روی میز جلوشان است به من نشان ندادند.

بند ۲۰۹

۱۶- روز آخر بود. گفتند لباس‌هایت را جمع کن و بیرون بیا. سوار یک ماشین کردند با چشم‌بند و دست‌بند. به ساختمان دیگری بردند. آنجا گفتند کمی چشم‌بندت را بالا ببر. یکی از آنان خمیر مسواک و حوله‌ای بهم داد. بعد چشم بند را پایین آوردم. دستم را گرفتند و بردند بالا. من را وارد سلولی کردند. آنجا نوشته شده بود ۲۰۹. بعد ۲۰ روز شکنجه فهمیدم الان در بند ۲۰۹ زندان اوین هستم.

۱۷- جدا از آن ۲۰ روز بازداشتگاه اطلاعات سپاه جمعاً ۱۰۴ روز در بند ۲۰۹ بودم. من را تا روز سوم در سلول ۷۲ نگه داشتند و بعد به اتاق بازجویی منتقل کردند. یکی از آنان ظاهراً محترمانه با من حرف می‌زد. گفتم بسیار بد با من برخورد کردند و تا سر حد مرگ شکنجه کردند. اهمیتی به این موضوع نداد. گفت مگر به سوالاتشان پاسخ نداده‌ای. گفتم به تمام سوالاتشان پاسخ داده‌ام در عوض شکنجه شدم. بارها مرگ را آرزو کرده‌ام. این

حرف‌ها اصلاً برایش اهمیتی نداشت. گفت می‌توانی شکایت کنی. برگه‌ای بهم داد. می‌دانستم تمام این‌ها فیلم است و فرقی با هم ندارند. به قول معروف همان آش و همان کاسه. گفت ماجرا چیست؟ همان سوال‌های تکراری شروع شد. او هم می‌گفت سند داریم، هیچ چیزی هم نداشتند تنها یک مکاتبه بین من و آن دوست آقای رضا درودگر در دست داشتند. گفتم بله من در مناطق کردستان اخبار موضوعات اجتماعی را در میان حرف‌هایمان داده‌ام اما من هیچ ربطی به کمیته امنیت حزب دمکرات ندارم. پرید وسط حرف‌هایم گفت صبر کن. نه تو ارتباط نزدیک با آنان داشتی و در کردستان عراق با آنان ملاقات داشته‌ای. آنان به تو گفته‌اند که چه کارهایی را انجام دهی. نقل مکان شما هم به تهران بهانه است. گفتم از سال ۱۳۸۰ ما خانوادگی در تهران زندگی می‌کنیم. ملاقاتی که شما می‌گویید سال‌ها بعد از این ماجراست.

۱۸- در اتاق بازجویی بازداشتگاه اوین به همان شکل بازداشتگاه اطلاعات سپاه بود. بر روی یک صندلی نشانه بودند با چشم‌بند رو به دیوار اما دست‌هایم باز بود. آن‌طور که می‌گویند در و دیوارها با پشم شیشه عایق‌بندی شده و صدا به بیرون اتاق نمی‌رفت. یکی از آنان سوال می‌پرسید و روی یک برگه می‌نوشت. او گفت آن چیزی که می‌خواهیم تو نگفته‌ای و با آن چیزی که در بازداشتگاه قبلی گفته‌ای یکی نیست. راست می‌گفت واقعاً هم یکی نبود. نمی‌دانستم چه گفته‌ام. زیر شکنجه قاطی کرده بودم. گفت ببین همین سوال آنجا چه گفته‌ای و در اینجا چه می‌گویی. گفتم من زیر شکنجه‌ام و هیچ یک از اعضای بدنم خوب کار نمی‌کند. حتی تحرک ندارم. گفت این جا وزارت اطلاعات است باید جواب دهی. گفتم به تو حقیقت را گفته‌ام، آنجا زیر شکنجه بودم، این‌ها را گفتم تا دست از شکنجه بردارند. گفت برعکس شاید به آنان حقیقت گفته‌ای و داری به من دروغ می‌گویی. شروع کرد به آزار و اذیت. اوج عصبانیتش این بود مشتی کوبید بر روی میزش. گفت جواب بده. جلوتر نیامد. فقط برگه‌ای دیگر داد گفت جواب بده. بهم گفت تو برای حزب دمکرات جاسوسی کرده‌ای. گفتم شما حزب دمکرات را منحل می‌خوانید، من را به خاطر جاسوسی برای یک حزب منحل ننگه داشته‌اید و من ربطی به آنان ندارم. گفت خب تروریستی و منحل است. می‌گفت من کارشناسم (نمی‌گفتند بازجو). این شخص خیلی از رهبران رده بالای احزاب و خانواده‌هایشان را می‌شناخت. حتی در مورد «زرگ‌ویزله» محل استقرار نیروهای کومله و خانواده‌های فاروق بابامیری و ابوبکر مدرسی با من حرف می‌زد. مثلاً می‌گفت چه کار می‌کنند و به چه چیزی مشغول هستند. گفت ببین پس تو اینجا نمی‌توانی به من دروغ بگویی. چون من از همه چیز اطلاع دارم. سوال‌ها را جواب دادم. فردی که خودش را کارشناس معرفی می‌کرد از جواب‌ها راضی نبود. گفت امروز کاری باهات ندارم. به سلول برگردانند. قرار شد فردا بیاید. اما پس فردا آمدند.

دکتر هم یک شکنجه‌گر بود

۱۹- وضعیتم بسیار وخیم بود. نگهبان‌های آنجا کمی جلوتر می‌آمدند. نگهبان که صبحانه را آورد صدایش زدم گفتم حال بد است. گفتم نمی‌توانم ادرار کنم. درد زیادی دارم. دستم درد می‌کند. حالت تهوع دارم. نیم ساعت طول نکشید به بهداری منتقل کردند. همه ماجرای شکنجه را به دکتر گفتم. دکتر گفت ما امکانات زیادی اینجا نداریم و باید به بیرون از زندان منتقل شوی. ده دقیقه‌ای آنجا نشستیم. سپس من را از بند ۲۰۹ خارج کردند. آنجا حیاطی بود و چشم‌بند هم نداشتیم. در واقع بهداری‌ای بود روبروی بند ۳۵۰. آنجا یک دکتر

پاسدار و بسیار پست من را معاینه کرد. گفت ماجرا را برایم تعریف کن. چرا این بلا را سرت آوردند. ماجرا را برایش تعریف کردم. داشت می‌خندید. گفت حتماً یک کثافت‌کاری‌ای کردی که این بلا رو سرت آوردند. شلنگ را بسیار وحشیانه به مجاری ادارم وصل کرد. آن هم نوعی شکنجه بود، از شدت درد داد می‌زدم. تمام مردم آن بیمارستان تعجب کرده بودند که چرا من تا این حد داد می‌زنم. شلنگ باریکی که به من وصل کرده بودند برای این بود تا بتوانم ادرار کنم. قبلاً در بهداری توصیه شده بود که سنوگرافی شوم. اما او هیچ کاری انجام نداد. فقط چند بسته قرص بهم داد و گفت برگردم. در بند ۲۰۹ اجازه نمی‌دادند زندانیان قرص‌ها را با خودشان به داخل زندان ببرند. بایستی قرص‌ها را تحویل بهداری آنجا می‌دادیم و یک مامور در وعده‌های مشخص شده قرص‌ها را می‌آورد. بایستی جلو چشم مامور قرص را قورت می‌دادی و یک لیوان آب هم می‌نوشیدی. هر بار که مامور می‌آمد من پنج قرص می‌خوردم و یک لیوان آب هم بهم می‌داد. این قرص‌ها هیچ تاثیری نداشتند. کماکان حالت تهوع داشتم و صورتم انگار ترکیده بود. بسیار وضع بدی بود. آینه آنجا نبود، کاسه‌ای فلزی از جنس استیل که می‌توانستی کمی صورت خود را در آن تشخیص دهی. هر بار وقتی صورتم را در آن کاسه می‌دیدم وحشت می‌کردم.

بالا می‌آوردم و سرگیجه داشتم

۲۰- غذاهای آنجا هم بد نبود، اما من خیلی وقت‌ها حالت تهوع داشتم. حتی دو سه بار استفراغ کردم. یک موضوع را اینجا توضیح دهم. در بند ۲۰۹ وقتی می‌خواستی نگهبان را صدا بزنی دکمه‌ای بود بایستی می‌زدی و لامپی در راهرو روشن می‌شد. وقتی نگهبان متوجه نشد لامپ دوم را می‌زنی و اگر باز متوجه نشد، سومی را می‌زدی. سومی به این معنا بود که کار بسیار اضطراری است. هر ده بند یک نگهبان داشت. مثلاً بندهای ۷۰ یک نگهبان و بندهای ۸۰ یک نگهبان. حدوداً ساعت ۱۱ شب بود. لامپ را زدم. نگهبان آمد. پرسید چه شده؟ گفتم حالت تهوع دارم. بالا می‌آرم و سرگیجه دارم. اصلاً حال خوب نیست. گفت الان بهداری نیست. مگر قرص‌هایت را نخورده‌ای؟ گفتم چرا، اما این قرص‌ها ربطی به بیماری من ندارد. یکی از آن‌ها آموکسی سیلین است. گفت من به این‌ها کاری ندارم تا صبح باید تحمل کنی. تا صبح نتوانستم بخوابم. البته در بازداشتگاه اطلاعات سپاه هم معلوم نبود کی می‌خواهم کی بیدارم. (در بازداشتگاه اطلاعات سپاه به محض اینکه می‌دیدند خوابت برده است می‌آمدند و با لگد در را می‌کوبیدند. هر نیم ساعت یک بار این کار را می‌کردند. یا از دریچه در، پوست پرتقال و میوه پرت می‌کردند داخل سلول و سریع دریچه را می‌بستند. از این نوع کارها بسیار می‌کردند.)

خانواده فکر می‌کردند مرده‌ام

۲۱- ساعت ۹ صبح بازجو آمد. مثل همیشه چشم‌بند را زدم و رفتم اتاق بازجویی. آن‌ها می‌گفتند کارشناس آمده نه بازجو. صدا همان صدا بود که پیش‌تر شنیده بودم. دوباره رو به دیوار بر روی یک صندلی با چشم‌بند اما بدون دست‌بند. سوال کرد خوب استراحت کردی؟ گفتم نه بهداری بودم و دیشب هم اوضاع بد بود. یادم است صبحانه سیب‌زمینی و تخم‌مرغ بود. گفتم فقط چند لقمه از صبحانه را توانستم بخورم. از درد به خودم

می‌پیچیدم و دستم روی شکمم بود. نمی‌دانم چه فیلمی بازی کرد، ظاهراً رفت. صدای در آمد. شاید هم همان جا نشسته بود. بعد پنج دقیقه گفت با دکتر حرف زدم و بعد از بازجویی معاینه کاملی خواهی شد. بازجوها این بار سه نفر بودند. از صدایشان معلوم بود بازجوهای بازداشتگاه اطلاعات سپاه نبودند. یکی از آنان دور من می‌چرخید. گاهی شان‌هایم را از پشت می‌گرفت انگار می‌خواهد ماساژم دهد. می‌گفت با ما همکاری کن تا بروی بیرون. گفت با خانواده‌ات تماس گرفته‌ایم که تو در بازداشت ما هستی. این کار را هم برایت انجام داده‌ایم و خانواده‌ات دیگر نگران تو نیستند. در حالی که دروغ می‌گفت خانواده‌ام تا مدت‌ها بعد هم هیچ اطلاعی از سرنوشت من نداشتند. در طول این چهار ماه فکر می‌کردند مرده‌ام.

خون در ادرار و مدفوع بود

۲۲- آنان سوال کردند و من جواب دادم. طبق معمول راضی نبودند. یکی از آنان سیلی محکمی از پشت به گردنم زد. گفت درست جواب بده. گفتم اینجا هم فرقی با بازداشتگاه قبلی ندارد. گفت تا زمانی که درست جواب ندهی بله فرقی ندارد. گفتم اگر قرار است شکنجه شوم جواب نمی‌دهم. من را بکشید. دستش رو گذاشت رو گردنم و فشار می‌داد، مثل اینکه می‌خواست من را خفه کند. بسیار کینه‌ای بود. گفتم هر آنچه می‌دانستم در بازداشتگاه اطلاعات سپاه گفته‌ام. آنجا هر روز چهار تا پنج ساعت تحت بازجویی بوده‌ام. دوباره سوال می‌کردند تو به کمیته امنیت حزب دمکرات چه گزارشی داده‌ای. اینکه خبر برای رسانه یا کاری شبیه این فرستاده‌ای اصلاً برای ما اهمیت ندارد. آن روز کاری با من نداشتند، اما پنج تا شش ساعت بازجویی کردند. چند روز بعد دوباره بازجویی داشتم. آن بازجو که گفت بعد از بازجویی معاینه خواهم شد، دروغ گفته بود. معاینه نشدم. معلوم شد همه‌اش فیلم بود و از اتاق بازجویی حتی بیرون نرفته بود و با کسی هم در مورد من حرف نزده بود. اما قبل بازجویی جدید به بهداری منتقل کردند. به دکتر گفتم در ادرارم خون هست. دکتر شربت‌ی که شبیه روغن بود بهم داد و گفت روزی دوبار این را مصرف کن. آزمایش مدفوع هم گرفت. طبق معمول مامور می‌آمد و هر روز دوبار آن شربت را بهم می‌داد.

آویزان کردند

۲۳- روز دیگر بازجویی شروع شد. طبق معمول تمام سوالات از اول پرسیده می‌شد. من هم جواب می‌دادم اما معلوم بود تمام چیزها ضد و نقیض بود. واقعاً نمی‌دانستم چه گفته‌ام. زیر آن همه شکنجه اصلاً برایم مهم نبود چه می‌گویم. گاه می‌گفتم بگذار من را بکشند تا از این وضعیت نجات پیدا کنم. یکی از باجوها لهجه اصفهانی داشت. گفت چرا اعتراف نمی‌کنی، اعتراف نکنی اشد مجازات خواهی داشت. گفت تو حرف نمی‌زنی تو را به جایی می‌برم تا آنجا اعتراف کنی. گفتم راهی نمانده که طی نکرده باشم. همه شکنجه‌ها را دیده‌ام. البته آنان کلمه شکنجه را به کار نمی‌بردند، می‌گفتند کتک. گفت نه این‌ها کتک نبوده‌اند. گفت کاری می‌کنم همان ثانیه اول اعتراف کنی. من را به طبقه پایین بردند. طبقه پایین ۲۰۹ چند بند وجود داشت که چند نفر در بعضی از آنان نگهداری می‌شدند. حتی بعضی از آن بندها تلویزیون هم داشتند. البته این زندان نبود و مربوط

به بازداشتگاه اطلاعات بود. خلاصه بردند طبقه پایین و ظاهراً از ماریچچمانندی گذشتیم و وارد یک اتاق بزرگ شدیم. لامپ کم نوری که در اتاق بود، زدند. این بار نه رو به دیوار بلکه صندلی را وسط اتاق گذاشتند. روی صندلی نشانند. گفت اینجا آخر خط است. تو بچه کرد آمده‌ای اینجا و علناً گردن کلفتی می‌کنی. سوال‌ها مثل همیشه تکراری. حرفی نزدیم. کمی طول نکشید با عصبانیت گفت پیرهنت را در بیاور. میله‌ای آنجا بود می‌چرخید، مثل میله بارفیکس بود. میله را وسط اتاق آورد و دست‌هایم را به میله بست. من را آویزان کرد. پاهایم رو به پایین بود. دست‌هایم که قبلاً بهش شک زده بودند بسیار کم حس بودند. عذاب سختی بود. ابتدا چند بار مانند یک تاب که آویزان است به این طرف و آن طرف هلم می‌داد. گفت پدر سوخته اعتراف کن. دوباره نگهداشت. گفت ما را بازی داده‌ای؟ دو ماه گذشت، علاف تو که نیستیم. در «زرگته» با چه کسی ملاقات کردی؟ پیش‌تر هم گفتم من تا آن زمان حتی اسم محله زرگته را نشنیده بودم. گفت اسم آن شخص علی بوده و در خانه‌ای ویلایی زندگی می‌کرده است. منزلش نزدیک مسجد حضرت عمر (اگر اشتباه نکنم) بوده. ساعت سه و چهار بعد از ظهر در منزل این شخص تو ملاقات داشته‌ای. به من می‌گفت تو وابستگی به کومله عبدالله مهتدی هم داشته‌ای. این حرفشان هم بی‌اساس بود. گویا من تا ساعت هفت و هشت بعد از ظهر آنجا نشسته‌ام و آبجو هم با آنان نوشیده‌ام. آن شخص از کمیته امنیت حزب دمکرات گویا همان جا دستورات کار در کردستان و تهران را به من داده و من بعداً انجام داده‌ام. سپس از طریق ایمیل و فکس به آنان اطلاع داده‌ام که کارها انجام شده است. گفتم بله من فکسی برای دوستی به اربیل فرستاده‌ام. اما محتوای آن فکس نه سیاسی بود و نه ربطی به این موضوعات داشته است. فقط یک فکس معمولی بود. انگار یک سریال تلویزیونی برای من تعریف می‌کرد. بارها گفته‌ام این‌ها فقط دنبال سناریوسازی بودند و از اساس دروغ بود. گفت دستانت را باز نخواهم کرد حتی اگه دستانت از بدنت جدا شوند.

۲۴- عذاب وحشتناکی را تحمل می‌کردم. بعد از ده دقیقه یا یک ربع دکمه‌ای زد و آن میله را بیشتر به سمت بالاتر برد تا به شکمم بیشتر فشار وارد شود. نمی‌دانم چه کار می‌کرد اما هر چه به سمت بالاتر می‌برد بهم فشار بیشتری وارد می‌شد. بعد با همان دکمه میله را با سرعت بالا و پایین می‌کرد. استفراغ کردم و روی لباس او ریخت. لگدی به زانوهایم زد و گفت پدر سگ حرامزاده من را هم کثیف کردی. من را پایین نیاورد و گفت تو به همین شکل خواهی ماند و ما بیرون می‌رویم. گفت هر موقع خواستی حرف بزنی مامور همین جا نشسته است، بگو که به من اطلاع دهد و فوراً می‌آورمت پایین. تقریباً دو ساعت آویزان بودم. از تمام بدنم عرق می‌ریخت. به مامور گفتم کمی بهم آب بده. گفت از آب خبری نیست.

حاج آقا برگشت

۲۵- پنج دقیقه طول نکشید آب برایم آورد. آب را نوشیدم اما سریع تف کردم. فکر کنم نمک در آب ریخته بودند. راهی نداشتم با این حال کمی هم نوشیدم. دست‌هایم داشت از جا کنده می‌شد. به یکی دیگر از ماموران اطلاعات که آنجا بود گفتم هرچه می‌خواهید می‌گویم. او گفت همان چیزهایی که حاج آقا ازت می‌خواهد باید بگویی. گفتم من چیز دیگری غیر از این‌ها ندارم. به قول خودشان «حاج آقا» برگشت. دهنم پر از کف شده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم. گفت بیاورید پایین. این بار سه نفر پاهایم را بستند و سرم رو به

پایین بود. واقعاً این شکنجه دیگر به معنای واقعی کلمه مرگ بود. تقریباً ۴۰ دقیقه به همین شکل آویزان بودم و با زانو به سرم ضربه می‌زدند. باز انکار می‌کردم و می‌گفتم حرفی به جز این‌هایی که گفتم ندارم. دستگاهی در دستش بود به شانه‌هایم زد. در همان حالت فکر کنم نیم متر من را تکان داد. مانند شوک الکتریکی‌ای که بهم زده بودند، نبود. باز یک بار دیگر زد. گفتم حرف می‌زنم من را پایین بیاورید. پایین آوردند. گفت روی صندلی بنشین. گفتم نمی‌توانم بنشینم. کف زمین دراز کشیدم. ده دقیقه‌ای طول کشید. من را از زمین بلند کردند و روی صندلی نشانند. هیچ راهی نداشتیم. دروغ گفتم. به جان فرزندم قسم می‌خورم هیچ اطلاعی از آن موضوع هم نداشتیم. گفتم فلان فرد آمد و این کارها را بهم سپرد در ایران انجام دهم. گفت چه کسی آجو خرید؟ گفتم نمی‌دانم یکی خریده بود. سوال کرد خانه چه شکلی بود. همان مشخصاتی که قبلاً گفته بود آن‌ها را گفتم. مثلاً خانه ویلایی بود و مسائلی از این قبیل که فقط از خودشان شنیده بودم تکرار کردم. چهل دقیقه تا یک ساعت طول کشید هر آنچه گفتم آنان نوشتند. خودم نمی‌توانستم بنویسم. بعد برگه را داد و گفت امضا بزن. گفتم امضا می‌زنم ولی واقعیت ندارد. من هفته‌هاست به این خاطر شکنجه می‌شوم. اما امضا می‌زنم. گفتم طناب دار را بر این شکنجه ترجیح می‌دهم. خلاصه به سلول برگرداندند. سه روز تمام نمی‌توانستم غذا بخورم. بعد از این سه روز گفتند برو حمام کن. ۱۵ تا ۲۰ دقیقه حمام طول کشید. لباس‌های جدید بهم دادند و لباس‌های دیگر را پس دادم.

می‌خواهم اعتصاب کنم تا بمیرم

۲۶- همان روز به هواخوری بردند. هواخوری هم به این شکل بود. در همان سالن دری را باز کردند. حمامی آنجا بود. بغل حمام یک حیاط مانند کوچک بود. گوشه کوچکی از سقف را سوراخ کرده بودند. فقط هوایی تازه از آنجا می‌آمد. آسمان را نمی‌دید. هوا خوری بند ۲۰۹ همین است. تقریباً آنجا هم ۲۰ دقیقه‌ای طول کشید و من کمی هوای تازه بهم خورد. به سلول برگرداندند. طبق معمول قرص می‌دادند و خبری هم از بهداری نبود. دو تا سه روز دیگر گذشت دوباره بردند برای بازجویی. گفتم اگر به این شکل پیش برود راهی ندارم اعتصاب غذا می‌کنم. گفت یعنی تهدیدمان می‌کنی؟ گفتم تهدید نیست. می‌خوام این بار اعتصاب کنم و بمیرم. مرگ را بیشتر ترجیح می‌دهم. گفت اعتراف کردی، فقط چند سوال مانده. فرد دیگری آمده بود که آن بازجو با لهجه اصفهانی نبود. چند سوالی پرسید و جواب دادم.

با چشم‌بند به دادگاه بردند

۲۷- چند بار دیگر هم بازجویی شدم اما کتک در کار نبود. سپس به دادگاه بردند. با چشم‌بند رو به روی بازپرس نشستیم. این در حالی است که در دادگاه نباید چشم‌بند داشته باشی. بازپرس اتهام جاسوسی برای احزاب معاند و اقدام علیه امنیت ملی زد. گفتم آقای بازپرس چشمانم را باز کنید تا با شما حرف بزنم. گفت می‌خواهی شناسایی کنی؟ چشمانم را باز نکرد. چند دقیقه‌ای طول نکشید من را با همان شکل برگرداندند. پس از ۱۵ روز در همان شعبه با چشم‌بند قرار بازداشت من تمدید شد. می‌توانم بگویم در طول این ۱۰۴ روز به

طور میانگین هر دو سه روز یک بار بازجویی شدم. در تقریباً یک ماه و نیم آخر شکنجه تقریباً پایان یافته بود. در تمام این مدت دوبار به هواخوری بردند. یک بار بغل آن حمام بود که توضیح دادم و یک بار دیگر در همان ساختمان چند پله به سمت پایین می‌رفتی و بغل پله‌ها چند کیوسک وجود داشت. سقف آن هواخوری باز بود و تقریباً نیم ساعت آنجا بودم.

۲۸- تلفن و تماس با بیرون از زندان وجود نداشت. بیشتر متهمان ماهی یک بار یا در روزهای آخر این امکان را داشتند. بازجو بهم گفت حرف‌هایی که زدی کذب است و همکاری نکرده‌ای به این خاطر تلفن به تو تعلق نخواهد گرفت. گفت اگر همکاری می‌کردی هفته‌ای دو بار بهت تلفن می‌دادیم تا با خانواده‌ات حرف بزنی. خانواده‌ام کماکان از سرنوشت من بی‌اطلاع بودند و من دوباره به شعبه بازپرسی شهرستان قدس، شعبه امنیت، نزد بازپرس ولیعهدی منتقل شدم.

۲۹- چیزی به اسم دفاع نبود. ولی به بازپرس گفتم زیر شکنجه این حرف‌ها را زده‌ام. به او گفتم وکیل ندارم. خانواده‌ام از وضعیت من اطلاعی ندارند. حداقل اجازه بدهید تا دو کلمه با شما حرف بزنم. خواستم پشتم و آثار شکنجه را نشان دهم که چه بلایی سرم آورده‌اند. با عصبانیت گفت نمی‌خواهد نشان دهی. گفتم دکترها می‌دانند چند بار به بیمارستان منتقل شده‌ام. یک بار در بازداشتگاه اطلاعات سپاه ساعت دوی نصف شب در حال مرگ بودم. گفتم حاج آقا بازجوها بهم گفته‌اند پشت این باغچه قبرستان است و من از ترس هرچه خواسته‌اند عیناً همان را گفته‌ام. گفت از کجا بدانم راست می‌گویی؟ گفتم آثار شکنجه بر روی بدنم هست. خون در ادرار و مدفوع وجود دارد.

با من حرف بزنید

۳۰- سه روز به آخر بازداشتگاه مانده بود، نصف شب به اتاقی منتقل کردند. سه نفر در آنجا حبس بودند. یکی از آنان یک زندانی وابسته به القاعده که اهل بوکان بود و دو نفر دیگر به اتهام مالی آنجا بودند. نصف شب وارد آن اتاق شدم. آنان خواب بودند. بسیار وضع روحی بدی داشتم. دلم گرفته بود گفتم تو را خدا بیدار شوید و با من کمی حرف بزنید، دارم روانی می‌شوم. گفتم دو ماه است شکنجه می‌شوم و کسی را ندیده‌ام. آنان به احترام حرف من از خواب بیدار شدند. آن شب نگذاشتم آنان بخوابند. تمام شب با آنان حرف زدم. از تنهایی روانی شده بودم.

اعتراف تلویزیونی و بازجوی شیک‌پوش

۳۱- دفعه آخر آن بازجو با لهجه اصفهانی در اتاق بازجویی بود. به مامور گفت چشم‌بندش را باز کنید. ریش و سبیلش را زده بود و تیشرتی تنش بود. اصلاً فکر نمی‌کردی که این فرد اطلاعاتی است. بسیار شیک‌پوش بود اما سنش زیاد بود. گفت من تنها یک چیز از تو می‌خواهم. گفت بیا جلو دوربین در مورد حزب دمکرات و کومله حرف بزن. چیزی که ما به تو می‌گوییم مقابل دوربین تکرار کن. سه برگه آ-چهار نوشته بودند. گفت

این‌ها را جلوی دوربین بگو. گفت به برادرت سعید زنگ زده‌ایم تا دو ساعت دیگر دم در خواهد بود. گفت مصاحبه‌ات را انجام بده و برو دنبال زندگیت. گفتم می‌توانم برگه را بخوانم. اول گفت نه. یک جایی مشخص کرده‌ایم و تو آنجا این برگه‌ها را می‌خوانی. اما بعد برگه‌ها را همان جا داد. تمام این چهار ورقه دروغ بود علیه حزب دمکرات و کومله. در این برگه‌ها پر بود از این موضوعات که کومله و دمکرات به زنان تجاوز می‌کنند و مشغول تجارت هستند. آنان انسان‌هایی فاسد هستند و از این قبیل موضوعات. گفتم اگر شرف داشته باشم چنین کاری را انجام نمی‌دهم. گفت اعدامت می‌کنیم. گفتم شخصاً اعدام کن. نیم ساعت همین حرف‌ها را زد. سپس به همان جا پیش سه زندانی برگرداندند. فردای آن روز دو بازجوی دیگر با چشم‌بند من را وارد یک اتاق بزرگ مبله و بسیار مجلل کردند. چشم‌بندم را باز کردند. دیدم دوربین و وسایل تصویر برداری آنجا گذاشته‌اند. گفتند بیا مصاحبه‌ات را بده تا آزاد شوی. گفتم شما دیروز گفتید برادرت تا دو ساعت دیگر دم در است و آزاد خواهی شد و من قبول نکردم. گفت ما این مصاحبه را برای پرستی‌وی و تلویزیون مهاباد و سندج می‌خواهیم. گفت ما می‌خواهیم مردم کرد هم مطلع شوند از این موضوعات و جوانان کرد فریب احزاب را نخورند. آنان هم نیم ساعت سعی کردند که اعتراف تلویزیونی انجام دهم. قبول نکردم. به سلول برگرداندند.

زندان رجایی‌شهر، بند درالقرآن

۳۲- نیم ساعت طول نکشید گفتند بیا بیرون. مستقیماً به زندان رجایی شهر بند دو دارالقرآن منتقل شدم. البته سه روز قبلش در قرنطینه بودم. آن موقع زندانیان سیاسی از بقیه زندانیان عادی جدا نبودند. تنها زندانی سیاسی آن بند من بودم. هفت ماهی آنجا بودم و به دادگاه انقلاب شعبه ۱۵ قاضی صلواتی منتقل شدم. به قاضی گفتم زیر شکنجه اعتراف کردم. سوال‌هایی که بایستی جواب می‌دادم جواب دادم. از جمله اینکه گفته‌ام این گزارشات و اخبار را داده‌ام. قاضی با عصبانیت با من برخورد کرد. در این هفت ماهه وکیل نداشتم. گفتند احتیاج به وکیل نداری. حتی در زمان دادگاه وکیل تسخیری هم نداشتم.

چهار سال زندان

۳۳- پانزده روز طول نکشیده بود، دوباره به دادگاه فراخواندند. قاضی صلواتی هفت سال و شش ماه برای من زندان برید. اتهام من «عضویت در حزب معاند دمکرات کردستان ایران» و «فعالیت تبلیغی علیه جمهوری اسلامی ایران» بود. همانجا به این حکم اعتراض کردم و به زندان بازگشتم.

۳۴- یک ماه یا کمی کمتر دوباره دادگاه تشکیل شد. این بار دادگاه انقلاب شهریار شعبه یکم، قاضی میرغفاری بود. قاضی من را به سه سال و شش ماه زندان محکوم کرد. گفتم شما سه سال و شش ماه برای من حبس بریده‌اید و قاضی صلواتی هم هفت سال و شش ماه. قاضی گفت اتهام جاسوسی شما لغو شده و کاری که کرده‌ای ربطی به جاسوسی ندارد. بالاخره آنجا حکم من سه سال و شش ماه شد. دو روز پس از آن ابلاغیه آمد

که به شش ماه دیگر هم محکوم شده‌ام. در کل حکم زندان من چهار سال شد. پس از بند دارالقرآن به بند ۱۲ زندانیان سیاسی منتقل شدم. هفتاد نفر زندانی سیاسی در آنجا بودیم. چهار سال زندان کشیدیم. تا روزی که آزاد شدم بدون مرخصی در حبس بودم.

حکم شفاهی اعدام

۳۵- سه بار پیش قاضی صلواتی رفتم. قاضی صلواتی حتی شفاهی حکم اعدام به من داد اما حکم را ابلاغ نکرد. بار دوم که دادگاه تشکیل دادند شفاهی گفت باید ۳۰ سال و شش ماه حبس بکشی. این حکم‌ها را فقط شفاهی به من اعلام می‌کرد و به نوعی جنگ اعصاب بود. پس از بازگشت از دادگاه فوراً به رسانه‌ها اطلاع می‌دادم که چه حکمی به من داده‌اند.

۳۶- پس از آنکه توانستم با خانواده تماس بگیرم و ماجرا را تعریف کردم، خانواده‌ام گفتند که آنان اصلاً با ما تماس نگرفتند. موقعی که پدرم به ملاقاتم آمده بود گفتم حکم من اعدام است. نمی‌دانم آیا این حکم اجرا خواهد شد یا نه. ولی قاضی صلواتی شفاهی گفته که حکمت اعدام است.

کثیف‌ترین زندان، زندان رجایی‌شهر

۳۷- این زندان کثیف‌ترین زندان ایران است. ۱۰ بند داشت. حدود هشت تا نه هزار زندانی در آنجا نگهداری می‌شدند. ما در بند چهار سالن ۱۲ رجایی شهر کرج بودیم. این بند، بند زندانیان سیاسی بود. اصلاح‌طلبان، مجاهدین، پژاک، حزب دمکرات و کومله و زندانیان مربوط به جاسوسی از جمله زندانیان آن بند بودند. کتابخانه، سالن ورزشی و مخابرات نداشتیم. هیچ ارتباطی با هیچ‌جا نداشتیم. این زندان فوق‌العاده امنیتی به حساب می‌آمد. هواخوری روزی دو ساعت بود. هواخوری ما جداگانه بود. ابتدا با هواخوری بند سه بودیم. سپس هواخوری را جدا کردند و هوا خوری ما شد هواخوری بند چهار. در این دو ساعت هواخوری یک ساعت هم فروشگاه باز بود. درب بند ما ۲۴ ساعت قفل بود. حمام و دستشویی افتضاح بود. روزهای نخست سقف حمام چکه می‌کرد. خودمان کتابخانه‌ای درست کرده بودیم. در این چهار سال مشغول مطالعه بودیم. بعضی از زندانیان مشغول بافتنی بودند. زانیار مرادی تسبیح و پلاک با هسته خرما و پوست نارنگی درست می‌کرد. لقمان مرادی هم روسری و کیف برای بهاییان درست می‌کرد. این منبع درآمدی برای آنان شده بود. بعدها زانیار کلاس زبان انگلیسی رفت و تلاش می‌کرد موسیقی بنوازد و یاد بگیرد. عمر فقه‌پور هم مشغول بافتنی بود. ملاقات حضوری هم نداشتیم. بایستی نامه می‌نوشتیم به رئیس آن زندان محمد مردانی و او هم نامه به دادستانی تهران می‌نوشت. تازه آن هم معلوم نبود تایید شود یا نه. فقط از این راه امکان ملاقات حضوری داشت.

مصاحبه با احمد شهید و سکوت

۳۸- پس از آنکه به بند دارالقرآن منتقل شدم پیش آقای شیروانی رئیس بند رفتم. گفتم آقای شیروانی چهار ماه است هم خودم و هم خانواده‌ام در عذابیم. تقاضای ملاقات حضوری دارم. فکر کنم دلش برایم سوخت و فوراً اجازه ملاقات حضوری داد. یک ساعت با خانواده‌ام ملاقات حضوری داشتم. همین یک بار توانستم خانواده‌ام را حضوری ملاقات کنم.

۳۹- در زندان گوشی موبایل خریدم. تلفن «یازده دو صفر» با قیمت دو میلیون و هشتصد هزار تومان خریدم. همین موبایل در بازار ۲۰ تا ۳۰ هزار تومان بود. از این طریق توانستم با دنیای بیرون در تماس باشم و اخبار سالن ۱۲ را به بیرون برسانم. از جمله با رسانه‌هایی مانند صدای آمریکا، رادیو زمانه، و همچنین با احمد شهید گزارشگر ویژه حقوق بشر سازمان ملل گفت‌وگو کردم. به این خاطر ساعت یک و نیم شب به من حمله کردند. بسیار کتک زدند. یک روز در انفرادی بودم به خاطر مصاحبه با احمد شهید. می‌خواستند پرونده جدید برایم تشکیل دهند. بازجویی شدم. گفتند اگر سکوت کنی به موقع آزاد خواهی شد. در غیر اینصورت به دو سال حبس دیگر محکوم خواهی شد. من هم در اواخر سعی کردم سکوت کنم. واقعاً پنج شش ماه آخر سکوت کردم.

جلای وطن

۴۰- پس از آزادی کماکان مسائل حوزه اجتماعی برایم اهمیت ویژه داشت و با رسانه‌ها همکاری می‌کردم. به این دلیل بار دیگر بازداشت شدم. در روز ۲۹ بهمن سال ۱۳۹۲ از سوی شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب تهران به یک سال حبس تعلیقی محکوم شدم. اما این موضوع هم باعث نشد وقفه در کاری که شروع کرده بودم ایجاد کند. سرانجام از سوی وزارت اطلاعات بخش شهریار احضار شدم. این بار دیگر راهی نداشتم جز اینکه ترک وطن کنم و هم اکنون چهار سال است ساکن ترکیه هستم.